

## بهای عشق پوشالی

سکانس اول

روز / بیرون / ترمینال جنوب

اتوبوس سفید رنگ با تابلوی کوچکی که روی آن الیگودرز/ لرستان نوشته شده بود وارد جایگاه شماره .... ترمینال جنوب می شود.

راننده: تهران، تهران... کسی خواب نمونه.

مسافران در حال پیاده شدن از اتوبوس هستند. شاگرد راننده صندوق اتوبوس را باز کرده و مسافران در حال برداشتن چمدان‌هایشان هستند.

از درب عقب اتوبوس دختری با مانتو و شلوار مشکی، شال سورمه‌ای خالدار سفید در حالیکه دو گیس بلند از دو طرف شانهایش آویزان است، یک جفت کفش پاشنه ۵ سانت و کیف مشکی تقریباً بزرگی روی دوشش، روی پله آخر اتوبوس می ایستد. به آسمان نگاه می کند و هوا را به درون ریه‌هایش می فرستد. چشمانش را می بندد و نفس عمیقی می کشد. سپس از اتوبوس پایین می آید. ساک دستی جا مانده در صندوق اتوبوس را برمی دارد و به سمت مترو می رود.

صدای دلالان اتوبوسرانی به گوش می خورد. مشهد سوار شید... خرم آباد جا نمونی، خرم آباد... خرمشهر، اهواز، اندیمشک اتوبوس vip و ...

اتوبوس سفید رنگ دیگری به ترمینال وارد می شود. دختر بدون توجه به ورود اتوبوس از چند قدمی جلوی اتوبوس می گذرد و به آن طرف خیابان می رود. دوربین دوردور دختر را نشان می دهد که در ازدحام شلوغی درب ورودی مترو گم می شود.

## سکانس دوم

### روز/ داخل / مترو

با وجود اینکه هوا تازه روشن شده اما صندلی‌های مترو پر هستند. دختر سر پا ایستاده و به میله دستگیره کنار درب قطار تکیه زده است. بسیار فکری و غمگین به نظر می‌رسد. چشمان مشکی و درشتش بسیار بی‌روح است. درست شبیه یک مجسمه.

فروشنده خانمی (چاق با قدی متوسط) در همان واگن در حال تبلیغ انواع گل سر و کش مو دخترانه است. دختر نگاهش به سمت فروشنده مترو گره می‌خورد و تمام حرکات و جملاتش را زیر نظر می‌گیرد. مترو در چندین ایستگاه مختلف می‌ایستد و مجدداً پر و خالی می‌شود. دختر همچنان چشم به فروشنده مترو دوخته و با حرکات سر و چشم او را دنبال می‌کند.

در ایستگاه مولوی فروشنده از قطار پیاده می‌شود. دختر سریعاً به دنبال فروشنده از قطار پیاده می‌شود.

## سکانس سوم

### روز/ داخل / مترو

فروشنده مترو بساطش را روی صندلی‌های انتظار پهن می‌کند، کیفش را از روی دوشش برمی‌دارد و مشغول شمارش پول‌هایش می‌شود. دختر به آرامی به کنار فروشنده مترو می‌رود و روی صندلی کنار بساط پخش شده فروشنده مترو می‌نشیند. با همان نگاه سرد و بی‌روح به فروشنده مترو زل می‌زند.

فروشنده مترو: چیزی می‌خواهی قشنگم؟

دختر: سری تکان داد و زیر لبی گفت: نه....

فروشنده مترو: روی صندلی نشست، پول‌هایش را مجدداً درون کیفش گذاشت و گفت: خداروشکر امروز کاسبی بدک نبود.

دختر (نگاهش به بساط پخش شده روی صندلی‌های مترو بود. دوربین انواع گل سر و کش موی زنانه را از نگاه دختر نشان می‌دهد): دختر سرش را بلند کرد و مجدداً به فروشنده مترو نگاه کرد و گفت: به منم یاد میدی؟

فروشنده مترو (در حالیکه یک دسته کش مو و گل سر در دستش بود و بعضی کلیپس موها را جابه جا می کرد):  
چی رو یادت بدم قشنگم؟

دختر: فروشنده مترو تو مترو رو...

فروشنده مترو سری تکان می دهد. آه سردی می کشد، و دسته کلیپس موها را روی پاهایش می گذارد و می گوید:  
این روزها همه می خوان فروشنده مترو بشن. بین خوشگلم اصلاً فکر نکن کار ما راحتی، ما هم بدبختی های خودمون رو داریم. چکمون برگشت می خوره، مامورها بارمون رو می گیرند، با همکارا دعوامون میشه... آخر سر هم دست از پا درازتر میریم خونه. همیشه که اینطور نیست ما کاسبی داشته باشیم...

دختر: من تازه رسیدم تهران، جایی ندارم که برم، کاری هم ندارم که انجام بدم. خواهش میکنم کمکم کنید.

فروشنده نگاهی به سر تا پای دختر انداخت و گفت: یعنی چی جایی نداری؟ یعنی همینجوری پا شدی اومدی تهران بدون مسکن و سر پناه؟ شب رو می خوای کجا بری؟

دختر: حالا یه مقدار پول دارم. شب میرم مسافرخونه یا هتل.

فروشنده با تعجب و تمسخر: مسافر خونه؟ دختر جون تو اصلاً می دونی شبی چنده؟

دختر با بی اطلاعی سری تکان داد و گفت: چنده؟

فروشنده: کم کمش یه تومن.

دختر: میلیون؟؟؟؟!!!

فروشنده با پوزخند: پ ن پ... تومن... تو مثل اینکه اصلاً تو باغ نیستی ها!!!!... نون و آبت نبود، تهران اومدنت برا چی بود؟

در همین حین قطار دیگری وارد جایگاه می شود. فروشنده بساطش را جمع می کند و وارد قطار می شود. دختر به دنبالش می رود.

## سکانس چهارم

روز / داخل / قطار

دختر پشت سر فروشنده می ایستد و در گوشش می گوید: تو فکر کن آب و نونم نبود. کمکم می کنی یا نه؟

فروشنده: معلومه که نه. مگه من رایبهدم. برو خانم، خودم کلی گرفتاری دارم.

دختر: پس فقط بهم بگو از کجا برم ازینا تهیه کنم؟

فروشنده: از بین این همه اجناس برا فروش تو گیر دادی به کار من بیچاره ها... گیرم که رفتی و کلی کلیپس،

کش مو و گل سر خریدی. فکر کردی فروشنده های این خط همینطوری می زارنت کاسبی کنی!!!.

دختر: تو به من آدرس بده. خودم راه فروشش رو پیدا می کنم.

فروشنده با بی میلی: امروز نذاستی من کاسبی کنم ها... باشه بیا این شماره تلفن رو تو گوشیت سیو کن. زنگ

بزن به آقا مصطفی بگو راضیه معرفییم کرده. خودش بهت آدرس میده برو اونجا خرید کن. ولی گفته باشما تو

این خط نبینمت.

دختر: خیالت راحت، تو این خط نیام.

فروشنده مترو: گوشی اش را از جیب شلوار کارگو اش درمی آورد و شماره ای را برای دختر می خواند.

## سکانس پنجم

روز / بیرون / خیابان

دوربین شلوغی بازار را نشان می دهد. باربرها در حال حمل بارهای سنگین با گاری و چرخ هستند. دوربین به

سمت دختر می چرخد. دختر روبه روی پاساژ ... ایستاده است و در حال صحبت کردن با گوشی موبایل است.

دختر: آره، من الان درب پاساژ ... هستم. پیام طبقه چندم؟ باشه دارم میام. ممنونم.

## سکانس ششم

### روز/ داخل / مغازه مصطفی

خصوصیات مصطفی: (پسری جوان با حدود ۱۸۵ سانت قد، وزن حدود ۷۵ کیلو، موهای مشکی و صاف که به طرف بالا روغن خورده‌اند. سیبل و ریش نازک)، با تی شرت و شلوار مشکی پشت میز کارش نشسته است. دختر روی صندلی کنار میز مصطفی می‌نشیند و مستقیم در چشمان مصطفی زل می‌زند. نگاهش نافذ، سرد و بی‌روح است. دوربین به سمت مصطفی می‌چرخد که با نگاه خریدارانه در حال و رانداز کردن دختر است. دوربین به سمت دختر می‌چرخد که کیفیتش را روی پاهایش انداخته و بدون هیچ تحرکی به مصطفی نگاه می‌کند و با چشمان وحشی مصطفی را به دام می‌اندازد.

مصطفی به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و می‌گوید: پس تازه از الیگودرز اومدی و جای خواب و کار نداری. می‌خوای با فروشنده‌گی تو مترو خرجت رو دربیاری...

دختر: بله. چاره دیگه‌ای ندارم.

مصطفی دستی به صورتش می‌کشد و می‌گوید: چرا راه دیگه‌ای هم هست.

دختر: چه راهی؟

مصطفی: من خیلی وقته دنبال یه فروشنده خانومم. می‌تونم همینجا وردست خودم باشی. لازم نیست بری تو مترو.

دختر لبخندی به پهنای صورت می‌زند و می‌گوید: جدی می‌گید. این عالیه که..

مصطفی کمی روی صندلی می‌چرخد و می‌گوید: بله....

مصطفی از روی صندلی بلند می‌شود و به آن طرف میز درست مقابل دختر می‌رود. به میز تکیه داده، پای راستش را روی پای چپش ضربدر می‌کند، دستانش را در جیب می‌گذارد و ادامه می‌دهد: و اما برای جای خواب. من اینجا یه سویت ۲۰ متری دارم که میدمش دست نگهبان. از فردا شب شما میاید اینجا. (با کمی مکث) ببخشید که نمی‌تونم بگم از امشب. چون کمی به هم ریخته است. کارگر افغانی توشه.. خودتون می‌دونید دیگه (با لبخند)... امشب رو تو هتل سر کنید از فردا بیاید همینجا. نگران هیچی هم نباشید.

دختر با خوشحالی: واقعا...!!! ممنونم آقا مصطفی. نمی دونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم.

مصطفی: پاهایش را عوض می کند. دستانش را در جیب می گذراد و می گوید: خواهش می کنم. مگه میشه همچین دختر خوب و باوقاری رو تو این شهر درندشت تنها گذاشت.

سکانس هفتم

روز/ داخل / مغازه مصطفی

دوربین شلوغی بازار را نشان می دهد. در شلوغی و ازدحام جمعیت دختر وارد پاساژ... می شود و از پله ها بالا می رود. دختر وارد مغازه مصطفی می شود. مصطفی مشغول فاکتور کردن بار یک مشتری خانم است.

مصطفی همچنان که روی فاکتور اقلام خرید مشتری را می نویسد. با ماشین حساب مبالغ را جمع می زند و از پشت میز به کارگر افغانی اقلام خریداری شده مشتری را اعلام می کند و کارگر افغانی آنها را در کیسه می اندازد.

مصطفی همچنان سرش پایین و به فاکتور مشغول است: گیر سر طرح خرگوشی بچه گانه ۵ بسته.

کارگر افغانی ۵ بسته گیر سر را در کیسه می اندازد.

مصطفی: گیر سر زنانه نگین دار طرح قلبی ۲ بسته.

کارگر افغانی گیر سرها را درون کیسه می اندازد.

مصطفی: گیر سر فانتزی زنانه ۳ بسته.

کارگر افغانی یک بسته گیر سر برمی دارد: آقا ازینا منظورتونه؟

مصطفی سرش را بلند می کند. در همین حین چشمش به دختر می افتد. مانتوی بلند مشکی و کیف دستی کوچکتري نسبت به کیف دیروز روی دست دارد. شال بنفش رنگی پوشیده و گیسوان بلندش دوطرف شانه آویزان هستند. آرایش ملایمی دارد اما با چشمان مشکی و گیرایش بسیار زیبا و لوند به نظر می رسد.

مصطفی: به به. خانم خانوما. چه به موقع رسیدی. بیا اینجا تا بهت بگم چیکار کنی. (اشاره به صندلی بغل دستی خودش).

دختر به سمت صندلی می رود و کنار مصطفی می نشیند.

کارگر افغانی یک بسته گیر مو برداشته و مجدداً می پرسد: آقا از اینا بزارم؟

مصطفی: نه ضیا... اونو ولش کن. دست چیت دو قفسه برو جلوتر.

ضیا دو قفسه جلوتر می رود و به بسته های گیر مویی اشاره می کند و مصطفی می گوید: این نه بعدی. بعدی. ضیا یک بسته گیر موی دیگر برمی دارد. مصطفی: آ باریکلا.. خودشه همینو بزار. تمومه. بسته خانوم رو ببند لطفاً.

مصطفی رو به خانم مشتری: قابل شما رو نداره خانم قربانی.

خانم قربانی که با تمسخر به دختر نگاه میکند می گوید: لطف دارین آقا مصطفی. دستور...

مصطفی: با لخنند: خواهش می کنم. جمعا میشه ۸ ملیون و دویست و سی و پنج هزار شما ۸۲۰۰ بده خدا برکت.

خانم قربانی کارتش را به مصطفی می دهد و همچنان که زیرچشمی و کمی حرص خوردن و حسادت زنانه دختر را می پاید می گوید: بازار باشه.

مصطفی کارت را می گیرد و می گوید: ممنون، همچین. جسارتاً رمز؟

خانم قربانی: ۱۹۳۱.

مصطفی کارت را می کشد و کاغذ پوز را روی فاکتور خانم قربانی منگنه می کند. دوربین دختر را نشان می دهد که با دو دستش دسته کیفش را محکم گرفته، سرش رو به پایین است و سعی می کند نگاهش را از نگاه زیرکانه خانم قربانی بدزد.

مصطفی فاکتور را به دست خانم قربانی می دهد و می گوید: خدا برکت.

خانم قربانی کارت و فاکتور را می گیرد و می گوید: خدا به کسب و کار شما هم رونق بده.

خانم قربانی به سمت کارگر افغانی می رود و کیسه مشکی بزرگ را از دست کارگر می گیرد و بیرون می رود.

سکانس هشتم

روز / داخل / مغازه مصطفی

مصطفی به سمت دختر می چرخد و می گوید. خب خانم خانما حالت چطوره؟

دختر (با لبخند بسیار ضعیف): خوبم، مرسی.

مصطفی: دیشب هتلات راحت بود؟

دختر: خوب بود.

مصطفی: نگفتید اسمتون چیه؟

دختر: نادری هستم.

مصطفی: خانم نادری اسم کوچیکتون چیه؟

دختر: عاطفه

مصطفی (با نگاهی پر از شهوت در حالیکه موهای زیر گردنش را می خارده): چقدر هم با عاطفه‌اید عاطفه خانم.

عاطفه مستقیماً به مصطفی نگاه می‌کند و چیزی نمی‌گوید.

مصطفی از روی صندلی بلند می‌شود و می‌گوید: خب ببینم حساب و کتاب بلدین؟

عاطفه: بله آقا مصطفی من لیسانس علوم تربیتی دارم.

مصطفی: خوبه. ببین عاطفه خانم. کار خاصی اینجا نباید انجام بدی. صندلی شما رو اینجا می‌زاریم (اشاره به

سمت راست میز کارش که پشت به پنجره است). اینطوری هم از پنجره به بیرون مشرفی هم داخل مغازه.

مصطفی پشت پنجره می‌رود و در حالیکه در حال پاییدن بازار است ادامه می‌دهد: امروز بازار شلوغه.

مصطفی دوباره به پشت میز کارش برمی‌گردد و روی صندلی می‌نشیند، دستانش را در هم قلاب می‌کند و ادامه

می‌دهد: مشتری میاد نمونه‌هایی که می‌خواد رو براش فاکتور می‌کنی. قیمت‌ها رو خودم بهت می‌گم کم کم. تو

فقط ببین مشتری چی می‌خواد و حواست باشه کسی چیزی ندزده. همین.

عاطفه (با همان چهره خشک و بی‌روح اما مصمم) به مصطفی می‌گوید: خیلی خوبه. عالیه.

مصطفی از پشت میز کارش دوباره بلند می‌شود و می‌گوید: دنبال من بیا.

عاطفه: کجا؟

مصطفی: بیا نترس. بیا می خوام چیزی رو نشونت بدم.

عاطفه دنبال مصطفی می رود. درب چوبی روی دیوار مغازه خودنمایی می کند. مصطفی کلید می اندازد و در را باز می کند. عاطفه و مصطفی وارد می شوند.

سکانس نهم

روز/ داخل / سویت ۲۰ متری

پشت در یک سویت بیست متری با (تخت خواب تک نفره. اجاق گاز. کابیت ظرفشویی. سرویس بهداشتی، فرش رنگ و رو رفته، مبل دو نفره و یک میز کوچک، ال ای دی ۳۲ اینچ نصب شده بر روی دیوار یک کمد جالباسی کوچک. یخچال و ماشین لباسشویی) قرار داشت.

دوربین چرخی در اتاق می خورد و تمام لوازم اتاق را نمایش می دهد بعد مصطفی را نشان می دهد که فاتحانه به عاطفه نگاه می کند.

مصطفی: چطور؟

دختر: (با خوشحالی و ذوق زده) عالیه...

مصطفی: واقعا؟ خوش میاد.

دختر چرخی در اتاق می زند، روی تخت خواب می نشیند و می گوید: ازین بهتر!... حتی از هتلی که دیشب گرفتم بهتره.

مصطفی لبخندی می زند و می گوید: پس مبارکه.

دختر چشمان مشکی درشت بی روحش را روی هم می گذارد و می گوید: ممنونم.

سکانس دهم

دو هفته بعد

روز/ داخل / مغازه آقا مصطفی

راضیه (دختر فروشنده مترو) وارد مغازه مصطفی می‌شود و مصطفی را صدا می‌زد: مصطفی... مصطفی... کجایی... مصطفی و عاطفه پشت میز کارشان نشسته و گرم صحبت کردن هستند در حالیکه صدای کرکر خنده‌شان بلند شده است. عاطفه مانتوی سفید جلو بازی پوشیده است. شلوار بگ سفید کتان، شال سبز رنگ که با صندل‌هایش ست است. زیر مانتوی جلو باز هم تی شرت سبز رنگی پوشیده است. آرایشش کمی غلیظ تر شده اما همچنان به گیسوانش دست نزده است. با ورود دختر فروشنده مترو نگاه عاطفه و مصطفی به سمت او برمی‌گردد.

فروشنده مترو با دیدن عاطفه جا می‌خورد و با تعجب نگاهی به سرتا پای عاطفه می‌اندازد. سپس در حالیکه همچنان دهانش از تعجب باز مانده با حرکات کجکی روی صندلی کنار میز مصطفی می‌نشیند. دوربین به سمت عاطفه می‌چرخد و عاطفه را از نگاه دختر فروشنده مترو نشان می‌دهد. عاطفه لبخند ریز و پیروزمندانه‌ای بر لب دارد. یک پیرسینگ گرد کنار لبش است که زیباییش را دو چندان کرده است. با لبخند ملیحی به دختر فروشنده مترو می‌گوید: خوش اومدین.

فروشنده مترو: تو همون دختری نیستی که تلفن آقا مصطفی رو از من گرفتی.

عاطفه با لبخند: چرا خودمم.

فروشنده مترو: بلا گرفته، نیومده اینقدر تغییر کردی...!!!

فروشنده مترو رو به مصطفی (مصطفی صندلی‌اش را به صندلی عاطفه نزدیکتر کرده و دو دستس را روی میز در هم قلاب کرده و ریز ریز می‌خندد): مصطفی، من شماره تو رو به این دختره دادم. معرفش من بودم ها...!!!

مصطفی: می‌دونم راضیه جون. دمت گرم. واقعاً ازین کارت ممنونم. (رو به عاطفه) با این غزال گریز پایی که تو دادم انداختی، منو تا ابد مدیون خودت کردی.

راضیه (فروشنده مترو): اااا..... واقعاً... (سری تکان می‌دهد و زیر چشمی عاطفه را برانداز می‌کند و همانطور که به صورت سه رخ به عاطفه نگاه می‌کند می‌گوید: خدا بده شانس.... سپس ابرو بالا می‌اندازد و به مصطفی نگاه می‌کند.

مصطفی ریز ریز می‌خندد و می‌گوید: بگم ضیا بیاد هر چی لازم داری کیسه کنه برات ببری؟

راضیه: نه لازم نیست. امروز برا خرید نیومدم. اصلاً کار و کاسبی نداریم به خدا... اومدم مقداری از بدهیت رو پس بدم.

مصطفی: قابل شما رو نداره. حالا باشه.

راضیه در حالیکه مجدداً با حرص سر تا پای عاطفه را برانداز می‌کند می‌گوید: خیلی ممنون. از شما به ما زیاد رسیده آقا مصطفی...

مصطفی که با دمش گردو می‌شکند و به حرص خوردن راضیه می‌خندد. دفترچه حساب را باز می‌کند و می‌گوید: حسابت ۳ تومنه راضیه جون.

راضیه دست در کیفش می‌برد و کارت بانکی درمی‌آورد. کارت را به سمت مصطفی می‌گیرد و می‌گوید: ۱۵۰۰ رو این کارته فعلاً اینو کم کنید تا ببینم خدا چی می‌خواد.

راضیه رو به عاطفه می‌کند و با حرکت دست به سمت عاطفه می‌گوید: شاید خدا قسمت ما هم کرد.

مصطفی بدون توجه به طعنه راضیه کارت را می‌کشد و می‌گوید: رمز؟

راضیه: ۴ تا ۲

مصطفی کارت را می‌کشد و کاغذ پوز و کارت بانکی راضیه را پس می‌دهد. راضیه همچنان به عاطفه نگاه می‌کند و آه سرد می‌کشد. عاطفه برای اینکه بیشتر حرص راضیه را در بیاورد پا می‌شود و پشت پنجره می‌ایستد. پیچ و تاب به بدن مار ماهی گونش می‌دهد تا نظر راضیه را بیشتر به خودش جلب کند. مصطفی می‌چرخد و نگاهی خریدارانه به سرتاپای عاطفه می‌اندازد و لبخند می‌زند.

راضیه با حرص کارت بانکی‌اش را از دست مصطفی می‌گیرد و از مغازه بیرون می‌رود.

## سکانس یازدهم

### روز/ بیرون/ پارک

مصطفی و عاطفه در حال چرخیدن در پارک هستند.

دوربین با کمی فاصله تصویر دو جوان خوشحال را نشان می‌دهد که با هم در حال خندیدن و راه رفتن هستند. عاطفه و مصطفی به سمت پشمک فروش می‌روند و دو تا پشمک می‌خرند. مصطفی به پشمک توی دست عاطفه گاز می‌زند و عاطفه بلندبلند می‌خندد. عاطفه به سمت پشمک مصطفی حمله می‌کند اما مصطفی دستش را بالا می‌برد و دوباره هر دو می‌خندند.

عاطفه و مصطفی به سمت بستنی فروشی می‌روند و دو بستنی قیفی سفارش می‌دهند. مصطفی بار دیگر به سمت بستنی عاطفه یورش می‌برد اما این بار عاطفه مانع می‌شود. هر دو قاه قاه می‌خندند.

دوربین نیمکت را نشان می‌دهد و پاهای عاطفه و مصطفی که به سمت نیمکت نزدیک می‌شوند از لنز دوربین قابل مشاهده است. عاطفه و مصطفی پس از چند چرخش در پارک، بستنی در دست روی نیمکت می‌نشینند. مصطفی دستش را به پشت نیمکت عاطفه می‌برد و به عاطفه لبخند می‌زند. عاطفه یک لیس دیگر به بستنی می‌زند و با دستمال دور دهانش را تمیز می‌کند.

مصطفی: عاطفه جون، خیلی دوست دارم.

عاطفه: پس چرا ثابتش نمی‌کنی؟

مصطفی (احم‌هایش را به صورت ملوسانه‌ای در هم می‌کشد و می‌گوید): دیگه چیکار کنم تا باور کنی عزیزم.

عاطفه: باید همه چی رو علنی کنیم.

مصطفی (با دلخوری و لحنی که گویا این صحبت قبلاً بینشان ردوبدل شده): تو مادر منو نمی‌شناسی... (دستانش را در هم قلاب می‌کند و کمی به جلو خم می‌شود و حالت مستاصل به خود می‌گیرد).

عاطفه (با همان چهره جدی و خشک): تو هم پدر منو نمی‌شناسی، ولی من هر طور شده پدرمو راضی می‌کنم. تو هم سعی کن مادرت رو راضی کنی.

مصطفی (آه بلندی می کشد و دوباره به نیمکت تکیه می دهد و در حالیکه پاهایش را با ضرب آهنگ نامنظمی به زمین می کوبد با گوشه شال عاطفه بازی می کند) و می گوید: من که از خدامه عزیزم. باشه. فردا با خانواده هامون صحبت می کنیم.

عاطفه: امشب.

مصطفی: امشب فکر نمی کنم زمان مناسبی باشه.

عاطفه: چرا؟

مصطفی: چون مادر من عادت داره اخر هفته ها رو میره خونه خاله هام و تا دیر وقت اونجاست.

عاطفه: خب... هر وقت او مد بهش بگو..

مصطفی (با نیشخند): گیر دادی هاااااا....

عاطفه: می خوام هر چه زودتر تکلیفم مشخص بشه.

مصطفی: باشه. حالا پاشو بریم.

مصطفی و عاطفه بلند می شوند و از صحنه خارج می شوند. دوربین دور شدن آن دو نفر را نشان می دهد.

سکانس دوازدهم

شب / داخل / سویت عاطفه

عاطفه در سویتی است که مصطفی به او اجازه داده بود. عاطفه در حال صحبت کردن تلفنی با پدرش است.

اتاق کمی تاریک است. عاطفه روی لبه تخت نشسته است. دوربین نیمرخ چهره خشک و بی روح عاطفه را نشان می دهد. نیم صورتش در تاریکی و نیم دیگرش در نور است. گوشی تلفن را در قسمت تاریک صورتش گرفته است. دوربین صورت و نیم تنه عاطفه را نشان می دهد.

عاطفه: بهر حال من تصمیمم رو گرفتم و می خوام با مصطفی ازدواج کنم.

پدر (فقط صدایش از پشت گوشی شنیده می‌شود): به من هیچ ربطی نداره، هر غلطی دلت می‌خواد بکن. از همون روزی که اونطوری از خونه رفتی من آقت کردم. تو دیگه دختر من نیستی... و دیگه به من زنگ زن.

عاطفه: بهرحال خون چیزی نیست که بشه نادیده‌اش گرفت. من فرزند خونی تو هستم و از تو به عنوان پدر می‌خوام آخرین وظیفه‌ات رو در حقم تموم کنی و پای عقدنامه رو به عنوان ولی امضا کنی.

پدر: من بمیرم هم این کار رو نمی‌کنم.

عاطفه: اگه می‌خواید دیگه بهتون زنگ نزمن، این کارو انجام بدین. قول میدم همونطور که این یک ماه خبری ازم نبود. تا آخر عمر صدامو نشنوید.

پدر: می‌خوای من به عموت چی بگم؟ ناسلامتی تو و اردشیر شیرینی خورده همید.

عاطفه: اون شیرینی که شما ازش نام می‌برید برای من زهر هلاهل. در ثانی من هیچ شیرینی نخوردم. شما برای خودتون بریدین و دوختین.

پدر: من صلاح تو رو خواستم دختر.. اگه برام مهم نبودی که این قول رو به عموت نمی‌دادم.

عاطفه: بهرحال شما از طرف خودتون حرف زدین و من هم نظرم رو گفتم. من می‌خوام با مصطفی ازدواج کنم.

پدر (کمی تن صدایش را بلا می‌برد): من هیچ مراسمی برای شما دو تا نمی‌گیرم. اگر پات به الیگودرز برسه قلم پات رو می‌شکنم. می‌گم برادرات ریز ریزت کنن تا دیگه ازین غلطا نکنی. فهمیدی....

عاطفه: می‌دونم خودت عرضه هیچ کاری رو نداری. لازم نیس پای پسرهای الدنگت رو وسط بکشی. شما نگران نباش. من هرگز به الیگودرز نمیام. این شما باید که تشریف میارید تهران. خودم برات بلیط می‌گیرم به وقتش.

عاطفه: خداحافظ. بدون اینکه منتظر شنیدن حرف پدرش بماند گوشی را قطع می‌کند.

موبایل را در میان دو دست گرفته و روی زانوانش گذاشته و فشار می‌دهد. اشک از چشمان خشک و بی‌روح عاطفه سرازیر می‌شود.

## سکانس سیزدهم

### صبح / داخل / مغازه مصطفی

عاطفه پشت پنجره تکیه داده و در حال سیگار کشیدن بود. ضیا (کارگر افغانی) جلوی در ایستاد و گفت: خانم، جای میل دارین؟

عاطفه (در حالیکه پشت به ضیا ایستاده فقط سرو گردن و کمی کمرش را به سمت ضیا می چرخاند. دست راستش را زیر بغل چپ گذاشته و سیگار در لای انگشتان دست چپش است): نه ضیا. من منتظر آقا مصطفی می مونم. ضیا: باشه، پس ما میریم چیزی بخوریم. زود میایم.

عاطفه یک یک دیگر به سیگارش می زند و پشت میز کار مصطفی می نشیند. سیگار را در جا سیگاری خاموش می کند و می گوید: برو. مشکلی نیست.

## سکانس چهاردهم

### روز / داخل / پاساژ

مصطفی در سالن پاساژ در حال راه رفتن است. دوربین تصویر مصطفی را از دور نشان می دهد. مصطفی با عبور از هر مغازه سلام می کند. گاهی برای احترام به بازاریان قدیمی تر و پیرتر دستش را به سینه گرفته و کمی خم می شود.

ضیا از مقابل مصطفی می آید. مصطفی درب مغازه پیرمردی سلام می کند و دو دستش را به نشانه احترام بالا می آورد و به سینه تکیه می دهد بعد کمی خم می شود و هر دو می خندند. در همین حین ضیا از مقابل مصطفی می آید و تنه هر دو به هم می خورد. سپس ضیا و مصطفی مقابل هم می ایستند و صحبت هایی بین هر دو رد و بدل می شود.

مصطفی سبیل هایش را می جود. دست به کمر می زند و با حالت ناراحتی و کمی عصبی ضیا را ترک می کند.

از درب آخرین مغازه رد می شود و به نشانه سلام فقط دستش را بالا می برد و گردنش را خم می کند. سپس وارد مغازه خودش می شود.

## سکانس پانزدهم

### روز/ داخل / مغازه مصطفی

دوربین عاطفه را نشان می‌دهد که در حال خالی کردن محتویات زیر سیگاری در سطل آشغال است. دوربین به سمت مصطفی می‌چرخد که دست به کمر جلوی در ایستاده. مصطفی جلو می‌آید و کمی عصبی شده است.

مصطفی: باز که تو سیگار کشیدی دختر.

عاطفه سرش را از زیر میز بلند می‌کند و می‌گوید: باز اون ضیای فضول زاغ سیای منو چوب زده. مصطفی دستانش را روی میز تکیه می‌دهد و کمی صورتش را به سمت عاطفه خم می‌کند در حالیکه از شدت خشم لب و دهانش را گاز می‌گیرد: صد دفعه بهت گفتم اون بد مصب برات خوب نیست. بزارش کنار. عاطفه صندلی چرخان را به سمت پنجره می‌چرخاند و نیمرخ به مصطفی می‌ایستد و می‌گوید: ولم کن مصطفی. حال و روز خوشی ندارم.

مصطفی: مگه چی شده؟

عاطفه: با بابام حرفم شد.

مصطفی: خب

عاطفه: هیچی بابام قبول نمیکنه من ازدواج کنم. ولی مهم نیس میارمش پای عقدنامه رو امضا کنه. تو چیکار کردی؟

مصطفی روی صندلی مهمان می‌نشیند و با دست روی زانویش می‌زند و می‌گوید: پس حسابی جفتمون نقره داغ شدیم.

عاطفه صندلی چرخدار را می‌چرخاند و روبه روی مصطفی می‌شود و می‌گوید: تو چرا؟

مصطفی (با نیشخند): چون مامان منم راضی نمیشه.

عاطفه: مامان تو دیگه چرا؟ نکنه اونم دختر خواهرشو برات در نظر داره.

مصطفی پا می‌شود. میرود کنار میز یک نخ سیگار برمی‌دارد. عاطفه فندک می‌کشد و سیگار مصطفی را روشن می‌کند. مصطفی یک پک می‌زند و صاف می‌ایستد. سپس در حالیکه یک دستش را زیر بغل گرفته ادامه می‌دهد: نه اون کسی رو برای من در نظر نگرفته. اما می‌گه دختر غریبه برات نمی‌گیرم. باید دختری باشه که خودم روش شناخت داشته باشم.

عاطفه: شناخت! چه جور شناختی، چهار بار همو ببینیم آشنا میشیم. مطمئنم خیلی هم خوشش ازم میاد.

مصطفی یک پک دیگر به سیگارش می‌زد و دستش را در جیب می‌گذارد. سپس با دستی که سیگار را گرفته به سمت عاطفه اشاره می‌رود و می‌گوید: اتفاقاً اونم همینو گفت. برای همین می‌خواد بیاد خونه‌تون تو الیگودرز تا با خانواده‌ات آشنا بشه.

عاطفه: به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و همچنان که در حال حرص خوردن است می‌گوید: منو مسخره کردی مصطفی! من که بهت گفتم جریان خونه ما از چه قراره. (کمی تن صدایش بالا می‌رود) برادرام به خونم تشنه‌اند. پامو بزارم تو الیگودرز تیکه کوچیکم گوشمه. بعد تو بهم می‌گی مادرت می‌خواد بیاد خونه ما....

عاطفه بلند می‌شود و میرود پشت پنجره و داد می‌زند: کدوم خونه آخه، کدوم ننه بابا...

مصطفی سیگارش را در جاسیگاری می‌اندازد و انگشتش را به نشانه هیس جلوی دهانش می‌گیرد و می‌گوید: هیس بابا آرومتر، می‌خوای همه پاساژ رو خبردار کنی. من که می‌دونم ننه بابای تو اجازه نمیدن ما بریم خونه شون خواستگاری. ولی مادر منم سنتیه. میگه هر چیزی اصول و قانونی داره. اصول ازدواج هم اول کسب شناخت از خانواده هاست. اون بد که نمیگه. ولی نمی‌دونه که ما تو چه منجلابی هستیم...

عاطفه (کمی نرم شده است. چشمان درشت سیاهش باز همان حالت بی‌ترحم و بی‌روح را به خود گرفته‌اند) می‌گوید: پس بهش بگو تو چه منجلابی هستیم.

مصطفی: نمی‌تونم عاطفه. یعنی همیشه بدون مقدمه. عاطفه تو رو خدا منو درک کن. شرایط سختی رو برام گذاشتی. از یه طرف مادرم. از یه طرف تو از یه طرف خانواده‌ات. من باید این مثلث رو جوروی به هم وصل کنم که هر سه راس در کنار هم و در یک مجموعه باشند وگرنه فاتحه همه مون خوندست.

عاطفه (روی صندلی می‌نشیند): من نمی‌دونم چی میگی مصطفی. قانون مثلثات رو به من نگو. من فرصت ندارم. همین روزاست اردشیر و برادر ام بیان تهران دنبالم. پیدام کنن سرم رو بریدن گذاشتن تو طبق برات. همینو می‌خوای؟

مصطفی صندلی چرخان عاطفه را روبه روی خودش می‌چرخاند و می‌گوید: دورت بگردم، معلومه که اینو نمی‌خوام. ولی آخه مادرم راضی نمیشه چیکار کنم. تو یه راه جلو پای من بزار.

عاطفه: راه می‌خوای؟

مصطفی: آره راه می‌خوام.

عاطفه: قول میدی هر چی می‌گم انجام بدی؟

مصطفی: تو بگو. منطقی باشه چرا که نه.

عاطفه: تا حالا حرف غیرمنطقی از من شنیدی؟

مصطفی: بجز این درخواست عجولانه ازدواج؛ نه....

عاطفه: بی‌مزه....

مصطفی (می‌خندد): باشه عزیزم بگو.

عاطفه: من با مادرت صحبت می‌کنم. نیاز به مراسم و سور و سات نیست. آگه اومد دفترخونه که خوب، اگر نیومد ما میریم عقد می‌کنیم. سه تا شاهد می‌خوای که از بین دوستان سه نفرو با خودت بیار. پول بده به چند نفر، نمی‌دونم تو فقط سه تا شاهد بیار. بقیه‌اش با من.

مصطفی: روی صندلی می‌نشیند و صندلی‌اش را نزدیک به صندلی عاطفه می‌برد. دستش را روی میز تکیه می‌دهد.

و می‌گوید: منظورت چیه آگه مادرم نیومد ما کار خودمون رو انجام می‌دیم؟

عاطفه: مهم ما دو نفریم مصطفی. ما همو شناختیم کافیه. وقتی قرار نیس هیچوقت ارتباطی با خانواده من داشته باشیم دیگه شناختنشون چه فایده داره برات؟

مصطفی: برای من نه.... برای مادرم.

عاطفه: بهر حال. الان چیزی که اهمیت نداره خانواده‌هاست. فقط من و تویم.

مصطفی: عاطفه... من نمی‌تونم بدون مادرم.

عاطفه: این تنها راهه مصطفی. وقتی عقد کردیم کم کم مجبور به پذیرش ما میشن. زمان همه چیز رو حل میکنه. یه روز میرسه که تو میشی بهترین داماد برای پدرم و من بهترین عروس برای مادرت.

مصطفی: گیرم که طبق نقشه تو پیش رفتیم. بابات رو چیکار می‌کنی؟ مگه نگفتی اونم قبول نمیکنه! چطور می‌خوای بیاریش تهران؟

عاطفه: اونم بسپار به من. فقط به یه آدم شرخر دعوا به پا کن نیاز دارم.

مصطفی: زیاد دارم تو دست بالم ازین جور آدمها... ولی برا چی می‌خوای؟

عاطفه: تو کاریت نباشه. فقط یکیش رو بهم معرفی کن.

مصطفی: اوکی. و دیگه؟!

عاطفه: میریم آزمایشگاه برای آزمایش خون و این دنگ و فنگها... نمی‌خوام روز عقد چیزی کم باشه.

مصطفی: فکر همه چیو کردی انگار...

عاطفه (نگاهی پر از راز و رمز به مصطفی می‌اندازد) و می‌گویی: همه چی.....

**سکانس شانزدهم**

**شب / داخل / خانه مادر مصطفی**

مادر (در آشپزخانه و در حال شستن ظروف شام است. دستکش در دست دارد و دستانش پر از کف است. یک لیوان و اسکاج در دست دارد از سینک فاصله می‌گیرد و به نزدیک اوپن می‌آید): عمرا اگه اجازه بدم مصطفی... به روح پدرت قسم هرگز شرکت نمی‌کنم...

مصطفی (روی مبل نشسته): آخه مادر من چرا داری لیج می‌کنی.... به خدا عاطفه دختر خوبییه. اگه ببینیش تو هم عاشقش میشی... چرا گیر دادی به خانواده‌اش. من که نمی‌خوام با خانواده‌اش ازدواج کنم.

مادر (با غیض در حال شستن لیوانهاست): دِه احمقی که فکر می‌کنی نمی‌خوای با خانواده‌اش ازدواج کنی. پسر ساده لوح من.. ازدواج فقط پیوند دو نفر نیست. پیوند دو خانواده، دو طایفه، دو شهر و با کاری که شما داری می‌کنید دو استان مختلفه... پیوند دو فرهنگ مختلف. آخه تو چی از آداب و رسوم لرها می‌دونی؟

مصطفی (بلند می‌شود و به کنار اوپن می‌رود): مادر من.. من چه کاری با آداب و رسوم لرها دارم آخه؟ عاطفه تهران، من و اون با هم خیلی نقاط مشترک داریم. همین کافیه. حالا قراره سالی یه بار بریم خونه باباش که اونم نمیریم.

مادر (دوباره به سمت مصطفی می‌رود این بار کاردی در دست دارد) و می‌گوید: و اونوقت چرا نمیرید؟

مصطفی (کمی نرمتر شده و با اکراه حرف می‌زند): چون پدر عاطفه هم مثل شما فکر میکنه.

مادر (کارد را به سمت مصطفی می‌گیرد و می‌گوید): چشمم روشن.. یعنی خانواده دختره هم قبول نکردن؟ بعد ما کدوم گوری بریم خواستگاری دختر؟

مصطفی (از مادر فاصله می‌گیرد و به سمت مبل برمی‌گردد، اما همچنان سرپاست): خواستگاری چیه دیگه مادر جان. دیگه رسوم این کارها گذشته. الان همه میرن دفترخونه عقد می‌کنند و تمام. اصلا با این هزینه‌ها کی مراسم می‌گیره مادر من...

مادر (عصبی می‌شود. صدایش را بالا می‌برد): مصطفی... کی این حرف‌ها رو تو گوش تو خونده آخه. رسم گذشته یعنی چی؟ چطور میشه دختری رو بدون خواستگاری کردن از خانواده‌اش عقد کرد؟ مگه شهر هرته. بجز دخترهای بی سروپا کدوم دختر خانواده‌داری حاضره تن به این خفت بده....

مصطفی (تن صدایش بالا می‌رود): مادر... عاطفه بی‌سر و پا نیست... شما حتی ندیدیش حق نداری اینطور قضاوت کنی.

مادر (عصبی است. محکم به روی سینک می‌کوبد، بشقابی را برمی‌دارم و به زمین می‌کوبد و می‌شکند): پس هر غلطی دلت می‌خواد بکن. ولی دیگه اسم منو نیار... دیگه سراغ من نیا... اصلا از این خونه برو بیرون و دیگه برنگرد...

مصطفی (با بغض): باشه مامان... آگه شما اینو می‌خواید. من میرم از خونه تون.. ولی مطمئنم یه روزی پشیمون می‌شید ازین کارتون... (کمی مکث و با بغض ادامه می‌دهد) تاریخ عقد رو براتون می‌فرستم. آگه منت رو سر ما گذاشتید و اومدین خوشحال می‌شیم.

مادر عصبی است. دندانهایش را روی هم می‌فشارد. تمام بدنش به لرزه در آمده است و اشک از چشمانش سرازیر می‌شود.

مصطفی به اتاقش می‌رود. یک ساک برمی‌دارد و تمام لباس‌هایش را درون ساک می‌ریزد. از کشوی میزش لوازم بهداشتی. ادکلن. ساعت. عینک و غیره برمی‌دارد. در نهایت شناسنامه و کارت ملی‌اش را هم برمی‌دارد.

دوربین مادر را نشان می‌دهد که پشت به اوپن ایستاده و گریه می‌کند. دوربین به سمت اتاق مصطفی برمی‌گردد. مصطفی با ساک از اتاق بیرون می‌آید. مادر به سمت مصطفی برمی‌گردد. مصطفی کفش‌هایش را می‌پوشد و دسته کلیدی از جیبش بیرون می‌آورد. کلید را روی جاکفشی می‌گذارد و بدون خداحافظی از خانه بیرون می‌رود. مادر روی زمین می‌نشیند و صدای گریه‌اش بلند می‌شود.

## سکانس هفدهم

### روز / داخل / آزمایشگاه

دوربین تابلوی آزمایشگاه .... را نشان می‌دهد. عاطفه روی صندلی نشسته است و خانم پرستار از او نمونه خون می‌گیرد. در اتاق مقابلش مصطفی نشسته است و آقای پرستار از او نمونه خون می‌گیرد. نگاه عاطفه و مصطفی در هم گره می‌خورد.

عاطفه و مصطفی در راهرو آزمایشگاه در حال قدم زدن هستند. هر کدام در حال فشار دادن محل نمونه‌گیری خون روی دستش است.

مصطفی (رو به عاطفه): عاطفه؛ به نظرت این کارمون درسته؟

عاطفه (فقط صورتش را به سمت مصطفی می‌چرخاند): هیچوقت اینقدر مطمئن نبودم.

مصطفی (کمی ناراحت است): من هیچ وقت کاری رو بدون اجازه مادرم انجام ندادم.

عاطفه: نگران نباش. من باهاشون صحبت می‌کنم. راضیش می‌کنم که بیاد.

مصطفی: خدا کنه به حرف تو راضی بشه.

عاطفه: راضی میشه. دکتر گفت کی بیاید برا جواب آزمایش؟

مصطفی: گفت ساعت ۲ بعدازظهر.

عاطفه: خوبه. بعد از اون برو دفترخونه برا فردا وقت بگیر.

مصطفی: فقط خدا به خیر کنه.

عاطفه: گفتم که همه چی رو بسپار به من. من و تو فردا عقد می‌کنیم و تمام.

مصطفی به عاطفه نگاه می‌کند و چیزی نمی‌گوید. هر دو از درب آزمایشگاه خارج می‌شوند.

سکانس هجدهم

روز / داخل / خانه مادر مصطفی

تلفن همراه مادر مصطفی زنگ می‌خورد. مادر روی مبل دراز کشیده. روی سرش را با دستمال بسته و روی میز کنارش چند بسته قرص استامینوفن کدوئین و آرامبخش دیده می‌شود. مادر به زحمت گوشی را برمی‌دارد.

مادر: الو.

عاطفه پشت خط است. عاطفه: سلام خانم وزیری.

مادر: علیک سلام. شما؟

عاطفه: من عاطفه هستم.

مادر (می‌نشیند، یک دستش را روی سرش گرفته): وقیحه بی حیا چطور جرات کردی به من زنگ بزنی؟

عاطفه: لطفا اینطوری با من حرف نزنید خانم وزیری. شما هنوز منو خوب نمی‌شناسید.

مادر: اتفاقا خیلی هم خوب می‌شناسمت. می‌دونم چه مار خوش خط و خالی هستی که عقل از سر پسر من پروندی.

عاطفه: اتفاقاً خوش خط و خال که هستم. اما اینکه پسر شما عاشق من شده گناه من نیست.

مادر (با فریاد): پس چرا نمیری از زندگیش بیرون؟

عاطفه: چون منم عاشقش شدم.

مادر (با عصبانیت): خیلی خوب. هر چیزی آداب و رسومی داره. اگه عاشق همید. باید من پیام تو رو رسماً از پدرت خواستگاری کنم. نگو خانواده تو هم قبول نمی‌کنند.

عاطفه: نه اتفاقاً پدر من قبول کرده. راضی هم هست. اتفاقاً برای اینکه زحمت سفر شما رو به الیگودرز کم کنیم، پدرم رو به تهران آوردم تا خودشون پای عقدنامه رو امضا کنند. امروز ساعت ۱۰،۳۰ صبح قرار محضر گذاشتیم. لطفاً شما هم تشریف بیارید.

مادر (عصبی و پرخاشگر): این دیگه چه مدلشه؟ ما هنوز خواستگاری نکرده شما رفتید نوبت دفتر عقد گرفتید؟!!

عاطفه: من نمی‌خوام شما یا خانواده خودم رو بیشتر از این به زحمت بندازم. یک حق پدری و مادری بر گردن ما دارین اونم شرکت در مراسم عقدمونه. اگر اومدین قدمتون روی چشم. اگر نه. بدونید من و پسرتون امروز عقد می‌کنیم.

مادر: من نمی‌دونم چه ریگی تو کفشته دختر... ولی من عمراً پامو توی اون مراسم نمی‌زارم.

عاطفه: من حرفم رو زدم. جوابمو هم گرفتم. با این وجود آدرس دفترخونه رو براتون می‌فرستم. خداحافظ.

مادر: الو.. الو... (گوشی قطع می‌شود). مادر عصبی روی مبل دراز می‌کشد و از سر درد آه و ناله می‌کند. صدای دینگ موبایل می‌آید. مادر گوشی را روشن می‌کند. یک پیامک دارد. محتوای پیامک یک آدرس است. مادر گوشی را به سمت دیوار خانه پرت می‌کند و جیغ می‌کشد.

سکانس نوزدهم

روز/ بیرون/ ترمینال جنوب

اتوبوس سفید رنگ با پلاک الگودرز/ لرستان وارد جایگاه می‌شود.

مسافران از اتوبوس پیاده می‌شوند و هر کدام ساک و چمدان خود را از صندوق اتوبوس برمی‌دارند. آخرین پیاده شونده‌گان دو پسر جوان هیکلی و یک پیرمرد هستند.

اول جوان هیکلی حدود ۳۶ ساله پیاده می‌شود. مشخصات: تی شرت مشکی، شلوار کوردی مشکی، کتونی ZX قرمز، چفیه دور گردن، خالکوبی روی بازو. سبیل درشت. موهای جلوی سر فرفری، موهای دور سر با ماشین نمره یک زده شده. تسبیح دانه درشت در دست. لاتی راه می‌رود و به سمت شاگرد اتوبوس می‌رود تا ساکش را از صندوق تحویل بگیرد.

نفر دوم پیرمردی ریز اندام. پیرهن آبی. شلوار کوردی مشکی. و گیوه به پا دارد. یک تسبیح دانه مشکی در بین انگشتانش می‌لغزد.

نفر سوم: جوانی قد بلند و هیکلی، او هم تی شرت و شلوار کوردی مشکی به تن دارد. ریش و سبیل ندارد و کمی ته ریش دارد. مو بور است. موهایش کمی فر است. حدود ۲۵ تا ۲۷ سال سن دارد. کتونی ZX آبی و چفیه سفید دور گردن انداخته.

هر سه نفر بعد از تحویل گرفتن یک ساک دستی کوچک به سمت درب مترو حرکت می‌کنند.

دوربین به سمت اتوبوس پارک شده نزدیک اتوبوس الگودرز / لرستان می‌چرخد. دوربین دختری با شومیز و شلوار مشکی رنگ در حالیکه کلاهش را تا جلوی ابروانش پایین آورده را نشان می‌دهد.

دختر آرامی می‌گوید: خودشونند.

دو نفر پشت سر دختر هستند. هر دو هیکلی و گنده لات. لباسهای لش مشکی با شلوار کارگو به تن دارند و زنجیر و دستبند و گوشواره از سرو گردنشان آویزان است. از روی خالکوبی و ریخت و قیافه‌شان می‌توان فهمید که شرخر هستند. هر دو پشت سر دختر پنهان شدند و با شنیدن جمله دختر به راه می‌افتند.

دوربین به سمت دو پسر هیکلی و پیرمردی که چند دقیقه پیش از اتوبوس الگودرز / لرستان پیاده شدند می‌چرخد. یکی از گنده لات‌های همراه دختر جلوی سه نفر مذکور می‌پیچد و تنه‌اش به تنه پسر ۳۶ ساله می‌خورد.

گنده لات: هووووووش... جلوتو نگاه کن.

پسر ۳۶ ساله: برو بابا، حال نداری.

گنده لات: چی گفتی؟

پسر ۳۶ ساله: گفتم راتو بکش برو کنار. عوضی...

گنده لات: به من می گی عوضی!!! (با سر توی دماغ پسر ۳۶ ساله می کوبد. دو پسر با گنده لات درگیر می شوند. گنده لات دوم برای کمک وارد معرکه می شود. دعوای سنگینی شروع می شود و مردم به دور دعواکندگان حلقه می زنند. حلقه دعوا و شلوغی و ازدحام بیشتر می شود. برخی وساطت می کنند. پیرمرد با استرس از معرکه فاصله می گیرد. روی صندلی می نشیند و دستش را روی قلبش می گذارد. و آرام بدون آنکه کسی صدایش را بشنود با زبان محلی می گوید: نکنید. دعوا نکنید...

در همین هنگام دختر کلاه پوش به پیرمرد نزدیک می شود و می گوید: می بینم که گنده لات هات رو هم آوردی. پیرمرد برمی گردد. عاطفه را می شناسد. از ریخت و قیافه عاطفه تعجب می کند. می خواهد پسرانش را صدا بزند که عاطفه اینجاست اما معرکه شلوغ است و صدایش به جایی نمی رسد.

عاطفه: بی خودی به خودت زحمت نده. اونا کارشون همینه. گنده لاتی و گردن کلفتی پسران به خاطر نوع تربیت توئه. پاشو بریم تا دیر نشده.

پیرمرد (با زبان محلی): چه بلایی می خوای سرم بیاری دختر...

عاطفه: نگران نباش. من مثل اون گنده لات هات قصد کشتن رو ندارم. راه بیفت.

مردی پشت سر عاطفه است. زیر بازوی پیرمرد را می گیرد و از ترمینال خارج می شوند.

دعوا با وساطت نیروی انتظامی تقریبا به پایان می رسد. پلیس تصمیم در تشکیل پرونده دارد ولی دو طرف می گویند قصد شکایت ندارند. دو پسر هیكلی همراه پیرمرد به شدت زخمی شده اند. روی نیمکت می نشیند و کمی خون دماغ و دهانشان را با چفیه دور گردنشان خشک می کنند. در همین حین پسر جوانتر با زبان محلی می گوید: پس بابا کجاست؟

پسر ۳۶ ساله از جا بلند می شود. اطرافش را نگاه می کند. شلوغ است و تا چشم کار می کند آدم های مختلف رد می شوند. دوربین از بالا دو پسر را نشان می دهد که اینسو و آنسو می دوند و از هر کسی سراغ پدرشان را می گیرند.

## سکانس بیستم

### روز/ داخل / دفتر عقد و طلاق

پیرمرد، عاطفه، مصطفی روی صندلی سمت راست عاقد و سه پسر جوان دیگر سمت چپ عاقد نشسته‌اند. عاقد از زیر عینک نگاهی به جمع شش نفره می‌اندازد و می‌گوید: مدعوین همینها هستند یا منتظر بقیه بمونیم. مصطفی سرش را پایین می‌اندازد.

عاطفه: شروع کنید حاج آقا. ما مهمون نداریم.

حاج آقا شروع به خواندن خطبه می‌کند. پیرمرد این پا و آن پا می‌کند. انگار می‌خواهد چیزی بگوید. عاطفه که دقیقا جفت پیرمرد نشسته بود در گوشش گفت: نگران نباش، حال دو تا لندهورت خوبه. البته اگه پدر خوبی باشی و بدون حرف اضافه پای عقدنامه رو امضا کنی. اونوقت پسرهای عزیزتر از جونت رو هم می‌بینی. پیرمرد: نمی‌دونم از کی اینقد هیولا شدی عاطفه.

عاطفه: از همون روزی که قسم خوردی سرم رو ببری. من فقط دارم سعی می‌کنم جونمو نجات بدم.

پیرمرد: قسم می‌خورم اگه یه روز از زندگیم مونده باشه تو کشتنت درنگ نکنم.

عاطفه: من شوهر دارم پدر. صاحب اختیارم تا چند لحظه دیگه میشه مصطفی نه شما.

پیرمرد خواست حرفی بزند که عاقد گفت: عروس خانم به بنده وکالت می‌دهید؟

عاطفه: بله. بله حاج آقا....

حاج آقا به سلامتی و میمنت. نمی‌خواید برید گل و گلاب بیارید عروس خانم. چقد عجله دارید (می‌خندد).

عاطفه: متأسفانه پدرم ناخوش احوالند. لطفا کوتاهش کنید حاج آقا گل و گلاب مصطفی و بابام هستند (رو به پدر و با نگاه سرد و بی‌فروغ)...

حاج آقا: بسیار خوب. ... عاقد شروع به خواندن بقیه خطبه می‌کند. با مهریه یک جلد کلام الله مجید. یک دست

آینه و شمعدان. ۱۰ شاخه نبات و ۳۱۳ سکه تمام بهار آزادی عندالمطالبه .....

صدای عاقد کم می‌شود. ۳۱۳ سکه بهار آزادی را که می‌گوید دوربین به سمت عاطفه می‌چرخد. عاطفه در دنیای دیگری است و فقط ندای ۳۱۳ سه بهار آزادی را می‌شنود. چند لحظه بعد با تلنگر مصطفی به حال خود برمی‌گردد. مصطفی: عاطفه. پاشو باید امضا کنیم.

دوربین دستان لرزان پیرمرد را نشان می‌دهد که به زور امضا می‌کند. شاهدان یکی یکی می‌روند و امضا می‌کنند.

## سکانس بیست و یکم

روز/ بیرون/ خیابان (جلوی دفتر عقد)

عاطفه و پیرمرد دم در دفتر عقد هستند. مصطفی کمی عقبتر ایستاده و سنگ کوچکی را میان پاهایش می‌غلطاند. عاطفه دست در کیفش می‌برد و سه بلیط اتوبوس به پیرمرد می‌دهد.

عاطفه: بگیرش... این بلیط برگشت تو و پسران به الیگودرز. همونطور که می‌دونید من حالا عقد کردم. رسمی و محضری. از حالا همه کاره من مصطفی است. آگه دست بهم بزنی براتون گرون تموم میشه. می‌فهمید که... پیرمرد همچنان که می‌لرزد: تو یه دختر قدرشناس سلیطه هستی. من از این لحظه هرگز دختری به نام عاطفه ندارم.

عاطفه: چه بهتر... اینجوری راحت زندگی‌مونو می‌کنیم.

پیرمرد بلیط‌ها را از دست عاطفه می‌گیرد. برای آخرین بار به صورت بی‌روح دخترش نگاهی می‌اندازد. انگار هنوز ته قلبش محبتی به دخترش باقی مانده است. انگار دلش می‌خواهد یکبار دیگر دخترش را بغل کند. اما عاطفه بیشتر از آن چیزی که فکرش را می‌کرد تغییر کرده است.

پیرمرد سرش پایین است و با لحن سوزناک و جگرسوزی می‌گوید: حالا چطور برم ترمینال؟

عاطفه که انگار با این حرف پدر کمی رحم و شفقت در نگاهش دویده است می‌گوید: اون آقایون شما رو می‌رسوند. (اشاره به سه نفر شهود در دفتر عقد).

پیرمرد به سمت سه مرد می‌رود. هر سه سوار ماشین می‌روند و از صحنه دور می‌شوند. دوربین به سمت عاطفه می‌چرخد که دور رفتن پدر را تماشا می‌کند و قطره اشکی گوشه چشمش جمع می‌شود.

پیرمرد از پشت شیشه اتومبیل به عاطفه نگاه می‌کند و اشک از چشمانش سرازیر می‌شود.

## سکانس بیست و دوم

### روز / بیرون / ترمینال

پژو نفره‌ای رنگ جلوی درب ترمینال توقف می‌کند. پیرمرد از پژو خارج می‌شود. کمرش خمیده و با حالی مضطرب وارد ترمینال می‌شود. دوربین از بالا پیرمرد را نشان می‌دهد که در حال پرسیدن جایگاه اتوبوس از مسافران است. پیرمرد بلیط‌هایش را به چند مرد نشان می‌دهد. یکی از پسرها با دست به جایگاه اتوبوس اشاره می‌کند. پیرمرد به سمت جایگاه اتوبوس می‌رود.

پیرمرد بیرون از ترمینال روی صندلی‌های بتنی انتظار نشسته است و چشم به اتوبوسی دوخته که روی آن تابلوی کوچک الگودرز- لرستان نوشته شده است. چند لحظه بعد دو پسر پیرمرد به کنارش می‌آیند. و با تعجب پدر را تکان می‌دهند. گویا از او سوالاتی می‌پرسند. پیرمرد با حال نزار جواب می‌دهد. پسر بزرگتر از جا بلند می‌شود و به پیشانی خود می‌کوبد. پسر کوچکتر دست بر روی شانه پدر گذاشته و روی زانو تکیه داده است. سرش را پایین می‌اندازد و با کف دست چند ضربه به پیشانی می‌زند. (تمامی این صحنه‌ها از بالا فیلمبرداری می‌شود).

دوربین پنجره اتوبوس را نشان می‌دهد در حالیکه دو پسر پیرمرد در کنار هم نشسته و به شیشه تکیه داده‌اند. اتوبوس می‌چرخد و سمت دیگرش روی یک صندلی تک نفره پیرمرد نشسته است و به پهنای صورت اشک می‌ریزد. اتوبوس از ترمینال خارج می‌شود.

## سکانس بیست و سوم

### روز / داخل / دادگاه خانواده

دوربین تابلوی دادگاه خانواده را نشان می‌دهد.

عاطفه روی صندلی جلو نشسته است. مصطفی با یک صندلی فاصله در کنارش است.

مصطفی پریشان است و پاهایش را استرس‌وار به زمین می‌زند. دستانش را در هم قلاب می‌کند و دوباره با دو دست صورتش را مالش داده عرق از صورت و پیشانی پاک می‌کند. گاهی سرش را پایین می‌گیرد و گاه به سمت عاطفه برمی‌گردد.

عاطفه با همان چهره آرام و بی‌روح روبه‌رو (دادیار) را نگاه می‌کند.

دادیار: الان مسئله‌تون چیه خانوم؟

عاطفه: من مهریه مو می‌خوام.

دادیار: یعنی شما درخواست طلاق ندارین؟

عاطفه: نه....

دادیار: خب پس چرا این جوون رو اینجوری اذیت می‌کنی؟ مهریه می‌خوای چیکار؟ برید سر زندگی تون. هر

چی این آقا داره مال شماست. زندگی دو تا تونه. چرا الکی می‌خوای خرابش کنی؟

عاطفه: مگه عندالمطالبه نیست؟

دادیار: چرا هست .... ولی ....

عاطفه: پس من حرف ناحقی نزدم. من چیزی رو می‌خوام که قانون و شرع بهم داده. من مهریه مو می‌خوام. همین.

مصطفی (به سمت عاطفه برمی‌گردد): عاطفه....

عاطفه: من فقط حق شرعی و دینی‌ام رو می‌خوام. همین.

مصطفی برمی‌گردد. رو به دادیار می‌کند. با دست چپ دماغش را می‌گیرد. ملتمسانه منتظر است دادیار به دادش برسد.

دادیار دستانش را در هم قفل کرده و می‌گوید: متاسفانه کاری از دست من برنمیاد. اینکه مهریه عندالمطالبه است درسته و زوجه هر وقت مهریه رو مطالبه کنه زوج موظف به پرداخت است. سعی کنید این مسئله رو بین خودتون حل کنید.

بیرون از دادگاه خانواده. مصطفی در حال بحث کردن با عاطفه است. از لحن حرکاتش مشخص است که کمی عصبی است و فریاد می‌زند. اما عاطفه بدون توجه از کنارش می‌گذرد.

## سکانس بیست و چهارم

روز/ داخل / زندان

مادر مصطفی پشت شیشه نشسته و گوشی تلفن را بر گوش گذاشته. مصطفی وارد می‌شود. زیر چشمانش کبود و کاسه چشمانش پر از خون است. مشخص است که خوب نخوابیده است. سرش را پایین گرفته و گوشی تلفن را برمی‌دارد.

مادر با گریه: الهی مادر به قربونت بشه. کاش می‌مردم و این روز رو نمی‌دیدم. کاش هزار تکه می‌شدم و این حال و روز تو نبود. چه بلایی به سرت اومده پسرم.

مصطفی: حالم خوب نیس مادر. نه روز قرار دارم نه شب خواب.

مادر: الهی بمیرم. چقد بهت گفتم نکن مصطفی. گوش نکردی به حرفم. اینم عاقبت کار بدون مشورت و تحقیق.

مصطفی: نمک رو زخمم نریز مادر. من خودم حالم خرابه. تونستی پول مهریه رو جور کنی؟

مادر: کدوم پول پسرم... خونه من که اجاره است. مغازه خودت هم که همینطور. رهن خونه خودت هم که به نام عاطفه زدی. اجناس تو مغازت هم که به ۳۰۰ تومن نمیرسه قیمتشون. تازه اگه یه جا فروخته بشه....

مصطفی: اگه بیرون بودم پول قرض می‌کردم. هنوز نیمچه احترامی توی بازار دارم مادر.

مادر: این روزها دیگه کی پول قرض میده پسرم. یه مقدار طلا دارم می‌فروشم. وسایل خونه هم گذاشتم برا فروش. خونه رو هم تحویل میدم یه واحد کوچیک تو جنوب شهر اجاره می‌کنم. شاید اینجوری کمی پول جور کنم. ولی زمانبره اینها.

مادر: وام ازدواجتون چی شد؟

مصطفی: دادم طلا برای خانوم.

مادر: چقد تو ساده لوح بودی پسر من ...

مصطفی: فقط همینها نیس مادر

مادر با تعجب: دیگه چی مونده؟

مصطفی: کل سرمایه‌ای که برای خرید ماشین کنار گذاشته بودم انداختم تو حسابش....

مادر: هر چیزی بهایی داره پسرم. حتی عشق.... نتیجه عشق پوشالی همینه....

مادر سرش را پایین می‌اندازد و زیر چادر می‌برد. از لرزش شانه‌هایش گریه‌اش هویداست.

مصطفی گوشی تلفن را در دست میان زانوانش گرفته و گریه می‌کند.

سکانس بیست و پنجم

روز/ داخل / منزل عاطفه

عاطفه در خانه مجلل و زیبایی پشت پنجره ایستاده و چای می‌نوشد. نگاهش همچنان سرد و بی روح ولی چشمانش نافذ است.

پایان